

یکی را بر آرد یکی را برد	یکی را ستانم یکی زا دهد
بیاوردن و بردنی کار اوست	بداد و ستند گرم بازار اوست
چنین گفت بادانش آموزگار	که هرگز مکن تکیه بر روزگار
نیای ز جهشید اگر بر ترے	بکام دل از باغ گیتی برے

ترجمه اشراق خاوری

بقیه از شماره قبل

تاریخ لمیا

فصل شصت و نهم - نامه

لمیا پس از رنج و سعی بسیار بمنزل در آمده از اسب فرود آمده مرگب را به قلاووزی سپرد مسلم بن عبیدالله با بعضی نجار و اعیان که از نفس صالح ناراضی بودند خلوت کرده و بصحبت پرداخته بود چون خبر دادند که مردی لشکرے نامه دارد هنگامی ساکن شده آرام گرفتند لمیا با چهره پوشیده وارد شده بمسلم اشاره کرد که میخواهد در خلوت باوے ملاقات کنند مسلم برخاسته با لمیا بفرقه دیگر درون شده در را محکم بست لمیا نقاب از چهره بر کشید مسلم از دیدار او مبهوت شده گفت چه خبر داری ؟ از کجا آمده ؟ لمیا قصه خود را مفصلاً شرح داده و از حال حسین نیز شمه فرو خواند که او را بوسائلی از بند نجات داده و اکنون در کمال راحت در قصر دختر اخشید روز میگذرانند پس گفت من بدست آوردن این نامه بخدمت آمدنم و در ضمن آنستکه چهره را

از اغتشاش داخلی این مملکت با خبر سازه و بدو بفهمانی که مردی در
 میانه نیست مبادا از این غوغا و آواز وحشت کند . بر در سلاح دارند و
 کس در حصار نیست مبادا بصاح رضا دهد شریف را از غیرت و شجاعت لعیا
 شگفتی آمده گفت آفرین بر تو ایدختر شجاع زیرک . آیا خودت میخواهی
 بروی جوهر را ملاقات کنی ؟ لعیا گفت آری زیرا که من بهتر از
 دیگران میتوانم مطالب را باو حالی کنم مسلم گفت بسیار خوب جوهر هم
 از دیدارت بسیار خوشنود و مسرور میشود و پیشه که از سلامتی پسرش حسین
 نیز با خبر خواهد شد و بر صحت و زندگی او اطمینان حاصل خواهد
 نمود چه شنیده که پسرش گرفتار و اسیر شده وای نمیداند در کجاست .
 لعیا گفت استاد یعقوب کجاست ؟ مسلم گفت مگر نشنیدی چه بر سرش
 آمده ؟ لعیا گفت نه . چه شده ؟ مسلم گفت ابن الفرات وزیر چهارهزار
 و پانصد دینار (۵۰۰) او را مصادره کرده چه وجود اینمباغ را نزد او فهمیده
 و مجبورش کرده که مباغ مذکور را بدهد و بقتل تهدیدش کرده یعقوب
 مضطرب شده و بمن پناه آورد و اکنون چندیستکه در لشکرگاه جوهر
 سپهسالار پناهنده شده است (ابن خلکان ۱۱۰ ج ۱) و من بقدریکه میتوانم
 اخبار و وقایع این بلد را بهر نحو که بوده بدو رسانیده ام و لکن نامه تو او
 را بیشتر اهمیت دارد چه تو اخبار را از موضع مخصوص خود بدست آورده و
 همه صحیح و درست است . برخیز . سوار شو . بعضی از نوکرهای خود
 را هم با تو میفرستم . اگر چه ترس و بیمی بر تو نیست . لکن برای دلالت
 و راهنمایی لازم است لعیا بیرون آمده بر اسب بنشست و با چند تن از نوکران
 شریف بطرف لشکرگاه جوهر روان شد از نغف النهار گذشته بود که
 لعیا با تندی از نعلی که در استیاضه فطالان بر زین سوار شده بود

کرده و نزدیک غروب آفتاب بالشکر گاه جوهر وارد شدند همراهان لمیا چون خیمه مخصوص جوهر را میدانستند یکسره با آن طرف رهسپار شده و کسی متعرض آنها نشد جوهر در خیمه خود نشسته و سرداران لشکر گرداو قرار یافته شمع های بسیاری درون خیمه افروخته بود حاضرین مجلس همه ساکت و او سر را بزیر افکنده در باره پسرش حسین منفکر بود از اشخاصیکه دفتیه را از فج الاخبار آورده بودند شنیده بود که حسین از آنها عقب مانده . شاید گذشته شده ؟ اسیر شده ؟ اکنون کجاست ؟ در این بین حاجب وارد شده گفت بیگي از فسطاط آمده میخواهد سه سال را در خلوت ملاقات کند « جوهر بحاضرین اشارت کرد تا همه برخاسته رفتند آنگاه بحاجب امر کرد تسایک را حاضر سازد لمیا با جامه خود داخل شده نقاب از چهره گشود و بزانو در آمده دست جوهر را بوسه داد جوهر حیران شده نتوانست خود داری کنند بی اختیار فریاد بر آورد لمیا لمیا آه ، لمیا آنگشت بر لب نهاد جوهر او را بسینه چسبانیده گفتی دختر خودش بود ، و او را مانند حسین دوست دانت . بلافاصله حسین را یاد آورده دل در برش طپید و نزدیک بود اشک از دیده رها سازد لمیا گفت آقای من ، دو بشارت و مژده بزرگ برای تو آورده ام جرهر گفت چیست ؟ لمیا گفت اول آنکه حسین در امن و صحت است و اگر در هنگام نگارش این نامه مرا میشناخت تجبیتی بوسیله من بتو میفرستاد لکن چکنم ؟ واجب بود که حقیقت خود را از همه کس حتی از حسین نیز مخفی دارم و به الهسه مختلفه در آیم تا کسی بر از من پی نبرد درم آنکه دشمنان شما یعنی اهالی مصر مانند طبیل تهی دو پاره چوب و پوستی بیش نیستند اگر چه غوغاو آواز بسیار دارند ولی يك دل شجاع در آن میان یافت نشود جوهر گفت . من بیدارم ؟ یا خواب تو لمیائی که این دو بشارت بزرگ را برای من آورده پس از آنکه از

از وجود و زندگی گانی حسین ناامید بودم از این مژده که همچون دم عیسی بود مرا جان نازه دمیدی لکن بگو حسین اکنون کیجاست ؟ و چگونه بحال او پی بردی ؟ بگو . لعیا نشست و تمامی مصاعب و مصائب که دیده بود از ابتدای خروج از قیروان تا آنزمان که نامه را از حسین بستد برای جوهر حکایت کرده آنگاه نامه را بجوهر داد سپهسالار چون نامه را بخواند گفت چشم و سر ، بلی ، همانطور که حسین نوشته خواهم کرد حال بگو آن خائن مکار و عمویش کجا هستند ؟ لعیا آه سردی بر آورد گفت ایشان را دیدم جزو لشکریان مصر مردم را بجنک تحریم و ترغیب میکنند و عنقریب کیفر رفتار زشت خود را میبندد حال باز بگو حال ام الامراء المؤمنین امیرین الله چگونه است ؟ جوهر سرش را از روی تعجب حرکت داده گفت آقای من خلیفه که خدایش یاری کند از غرائب زمان و اعجاب روزگار است لعیا گفت بزرگتر اسباب سعادت او اینست که چون تو سپهسالار می دارد جوهر گفت نه چنین است لعیا اگر خون خود را در مقابل او بریزم پادشاه و لشکر رفتار نیکوی او را نکرده ام تو میدانی که مرا چه اندازه در نزد او منزلت و مقام است لکن اگر بتو بگویم که در روز خروج از قیروان چگونه با من رفتار کرد بمانا شگفت کنی اول امر کرد که خروارها طلا مانند بار بر استران بندند و حمل نمایند ثانیاً فرزندان و برادران خود را که همه امرا و بزرگانتد فرمان داد تا در رکاب من پیاده لختی راه مشایعت کنند حتی ولعهد خود را نیز بر اینمعنی گماشت آن هم پیاده و من سواره بودم ثالثاً بحکام و عمالیکه در بلاد داشت مشور کرد که هر زمان من بدانها وارد شدم در رکاب من پیاده روند و در بین راه بفرمان خلیفه همه بامن اینگونه رفتار کردند چون به « برقه » رسیدم عامل برقه را از اینعمل ننگ آمد و در عوض اینکه بیاید در رکاب من

پیاده راه رود پنجاه هزار دینار فدیہ داد و بدین مبلغ خواست شئون خود را محافظہ کنند من از قبول فدیہ امتناع ورزیده و گفتم جز آنکہ بفرم - ان امیر المؤمنین عمل کنی چاره نداری ناچار او نیز چون دیگران پیاده در رکاب آمد (مقریزی ۳۷۸ ج ۱) حال اگر جان نثار این خلیفہ کنم از عہدہ انعامش بدر آمدم ؟ نہ سو گزند با خدا . لمیا گفت سخن برآستی کردی این سرد سلطان سلاطین و شاهنشاه است هرگز آن محبتی کہ نسبت بہن مبذول داشت و مرا دختر خود خطاب کرد فراموش نکنم مانند این مرد خلافت را سزاوار است مثل این باید تادر هر جنگی فتح کند اگر امر اورجال دولتی با ہم متحد و یگانہ نباشند و در اطاعت و فرما ہنر داری امیر خود ہم آواز نشوند کہجا دولت استوار شود؟ کی ممالکت آباد گردد؟ حال لشکریان خلیفہ قبروان کہجا ؟ و حال مردم اینسامان کہجا ؟ پس از این ممالکت مصر را استقلال کہجا ؟ فتح و فیروزی کہجا ؟ شنیدم کہ با ہم در امور بی فایده صحبت میکنند و دیدم کہ مردم را محض اخذ مال و جمع زر و سیم آسیب و آزار میرسانند . اما از اینطرف بین امیر المؤمنین المعز لدین اللہ را مال و زر و سیم چگونہ است ؟ هیچ ظام و ستم برعیت نکنند . یقین دارم خدا میخواهد دولت اخشیدیہ را مضحکہ ل کرده از ہن بر اندازد . آیا اجازہ میدہی کہ بفسطاط بر گردم ؟ راستی . علامتی نیز معین فرمای کہ آن را بر فراز قصر دختر اخشید برافرازیم و بمنزہ سدی باشد برای لشکریان کہ متعرض آنمکان نشوند جوہر گفت مگر فتح را بہرہ ما میدانی ؟ و ظفر ما را محقق میندازد لمیا گفت آری در این خصوص شک و تردید می ندارم جوہر دست خود را بشانہ لمیا گذارده گفت خدایت برکت دہاد دختر عزیزم ! بگو بر فراز قصر دختر اخشید رایتی سبز نصب کنند ہن نیز

در اینباره بلشکریان سفارش میدهم که متعرض آنجاگاه نگردند لمیا گفت اجازت فرمائی تا مراجعت کنم؟ جوهر گفت امشب را در نزد ما بپای تا بپنیم فردا چه شود؟ سبب این شتاب چیست؟ لمیا اطاعت کرده در نزد جوهر ماند، رعایای مصر چندان از ظلم و ستم سپاهیان خود برنج بودند که اطاعت فاطمین و ریاست آنان را برامرا و بزرگان مصر و وطن خود ترجیح میدادند: دختر اخشید پس از رفتن لمیا تنها مانده از غیرت و شجاعت او مبهوت بود و همی انتظار رجوع او را دالت مدتی دراز در پس پنجره ایستاده حرکات و رفتار لشکریان را مراقب بود و بواسطه بعد مسافت چیزے مشاهده نمیکرد که بکار آید لکن خود را مشغول میساخت و مهربانی و عنایت خود را در باره او پایان برده هر زمان در احترام او میافزود و از حالش پرسش و رعایت مینمود

فصل هفتم - رایت سبزهات فرنگی

حسین پس از رفتن آنجوان نقاب دار که لمیا بود بیاد محبوبه خود افتاده صورت لمیا آنی از نظرش دور نمیشد و نمی دانست که سبب چیست؟ بلی سبب این بود که آواز لمیا هنگامیکه با حسین مکالمه میکرد بسی دل فریب و ظریف بود حسین از استماع صدای آن جوان مسلح بیاد روزے که با لمیا ملاقات کرده بود افتاد و بسیار خوشنود شد که صدای شبیه صدای لمیا شنیده و نمیدانست آنکه با وے صحبت کرده خود لمیا و محبوبه دلفریب او بوده... چه بسیار این امر واقع شده و مردم آگاه نگشته بی نبرده اند... گاهی میشود که امرے در خاطر مرتکز شده و باعث خطور آن معلوم نیست... جهت آنستکه انسان چیزی می بیند و یا میشنود که سابق بدیدن و شنیدن آن معتاد بود و چون شبیه آن را دیده و یا شنیده و به

مقصود معتاد خود موافق مینگردد بی اختیار امر معتاد در خاطرش نقش بسته متذکر آن میشود . . . حسین شب را روز کرد و در باره لمیا متفکر بود . . . آیا کجاست ؟ چه میکند ؟ آنگاه سخنی که لمیا در روز وداع در قیروان بدو گفته بود و میعاد ملاقات را در فسطاط کنار رود نیل نهاده بودیاد آورده شجاعت و اطمینان او را تصور کرد که لمیا از آن زمان پیش بینی کرد و این روز را که فتح بهره خلیفه فالحمی است خبر داد . . . پس حسین را دل تنگی کرد و بسی میل داشت که لمیا را به بیند یا لا اقل خبری از او بشنود . . . اگر چه او را نا کنون فراموش نکرده بود و پیوسته یادش اندر بود لکن این یاد آوری امروزه مخصوصاً شوق او را بملاقات لمیا بر افروخت . . . چند روز از میانه سپری شد و از لمیا جواب و خبری پدید نگشت دختر اخشید باضطراب شدیدی افتاد و در هر دقیقه فتح را متوجه فاطمین و از غایب لشکریان مصری نو میاد بود . . .

بنابراین بر زندگیانی و حیات خود بیمناک شد و فقط امید و اطمینانی که داشت بد حسین پسر جوهر بود که او را در حبس نگاهداری میکرد تا در هنگام حاجت با و پناه برد چون اضطرارش بنهایت رسید کس عقب حسین فرستاد او را حاضر کردند دختر اخشید در خصوص این جنک از او پرسش کرد حسین گفت بی هیچ نیک و ریبی خاتون من فتح و نصرت نصیب لشکر ما شود دختر اخشید گفت عجب از کجا چنین اطمینانی داری ؟ حسین گفت زیرا که ما قلباً و غالباً در خدمت و یاری امیر المؤمنین از زن و مرد و بزرگ و کوچک متحد و منفقیم و همه در نصرت او جان نثار کنیم حال بر گوی شما هم بدینگونه رفتار میکنید ؟ دختر اخشید گفت نه پسرك من این هم از بد بختی است که این رفتار زشت را پیشه خود ساخته ایم آنگاه آب

دهان فروداد حسین گفت ما را مقصود و مهمی جز نصرت و یاری امیرالمؤمنین نیست یسگمشاک و مانند ی برائے نو ذکر کنیم . . . در قیروان دختری بود که پدرم او را برای من خواستگارے فرمود چون این دختر قضیه حماه بدین دیار را شنید گفت تا مصر را خلیفه مفتوح نسازد ما را عروسی ضرور نیست آنگاه خود آن دختر از قیروان بیرون شده در راه خدمت و یارے خلیفه بدین بلاد شتافته تا بدکه بتواند فتح این ممالک را بر خلیفه آسان کنند و اینک میدانم چه شده ؟ و کجا هست ؟ آن سخنی که در آنروز بمن گفت هرگز فراموش نکنم . . . بمن گفت عنقریب در شهر فسطاط در قصر امیرالمؤمنین المعزالدین الله در کنار رود نیل با هم ملاقات خواهیم کرد . بین چه اندازه شجاعت و غیرت داشت که مطمئن بود مصر را فتح خواهند کرد با آنکه هنوز لشکریان ما از قیروان بیرون نیامده بودند حال ای خاتون من . . . یقین دارم که سخن آن دختر وقوع پیدا میکند و ناچار ظفر بهره ماست

دختر اخشید گفت . . . آفرین بر آن دختری نظیر . . . حالا کجاست ؟ و دل تو از فراق او چو نیست ؟ حسین گفت دل من در انتظار دیدارش گوئی بر آتش جای دارد و یقین دارم عنقریب در این جا ملاقات خواهیم کرد . . . دختر اخشید گفت چنان معلومست که زنان بلاد شما از دیگر زنان با غیرت تر و شجاعت ترند زیرا یعقوب بن کلس یهودی چندے پیش کنبزگی از بلاد مغرب برای من هدیه داده که همچون او زیرک و هوشیاری ندیده ام و پاکدست از او نشنیده ام با اینهمه چنان دلیر و شجاع است که از هیچ مهالکه و خطرے باک ندارد و بمن گفت که خلیفه و جوهر و تورا میشناسد و نیز از حال آن دو مرد سبجلماسی که تورا اسیر کرده بمن آوردند بخوبی

مطالع است و هر دورا میشناسد حسین گفت اسم آن کنیزك چیست ؟ دختر
 اخشید گفت اسمش « سلامت » است

حسین گفت همانکه چند روز پیش با لباس سپاهیان نزد من آمد و
 نامه را گرفت که برای پدرم ببرد ؟ دختر اخشید گفت آری همانست که
 خدایش میخواست بداراد من تا کنون در جنس زنان اینگونه شجاعت و غیرت
 ندیده ام حتی بدو گفتم این صفات و اخلاق تو بکنیزکان نمیماند باید از جرگه
 و دوده نجبا و بزرگان بائی ... حسین میانه لمیا و سلامت در عادات و
 اخلاق مشابعت یافت و بیاد آورد که لمیا محض خدمت خلیفه از قیروان
 خارج شد پس سر بزیر افکنده با خود گفت ممکن است که سلامت همان
 لمیای عزیزم باشد ؟ که بدین رنگ جاوه کرده دختر اخشید سکوت او را
 در یافته تصور کرد مگر در باره محبوبه خود بفکر افتاده نخواست او را از
 افکارش منصرف سازد پس چشم خود را به پنجره که برود نین و صحراے
 روضه مینگریست افکنده ناگه دید گرد و غباری بسیار برانگیخت و سواران
 زیادی بر زبر اسب ها نشسته نیزه و شمشیر در دست و برخی پیاده با اسلحه
 جنك در حرکت آمده برق شمشیر و پرش نیز بی نهایت است چون بدقت
 نگریست طرز جامه سپاهیان را با طرز مصرے شباهتی نبود ناگه فریاد بر
 آورد اے وای ... جنك میکنند ... دشمن مملکت را فرو گرفت حسین
 بطرف روضه متوجه شده گفت خاتون من امر گذشت لشکر ریان ما از پل
 گذشتند ... اینک رایت و بیرقهای ما میباشد ... چندی نگذرد که فسطاط
 را بتصرف آرند ... لکن تو مطمئن باش من در راه حفظ مال و جان تو
 از بذل رجان خود دریغ ندارم و حق تو را فراموش نکنم اکنون من در دم
 قهر میباشم و لشکر ریان خود را از دخول در قیصر و غارت ممانعت میکنم تو و

اهل قصر همه ایمن و محفوظید همه مطمئن باشید این بگفت و بطرف در بزرگی که بکوچه میرفت روان گردید این در را قفل زده محکم بسته بودند حسین چون بدانجا رسید یکی از لشکریان مغربی را دید که دست یا زیده میخواست در را بگشاید و تمامی خدم قصر گرد او پره زده خواهش میکردند که دست از آنها بردارد و کارے به آنها نداشته باشد چه آنها بی طرف بودند ولی سوار مذکور بهیچوجه بگفتار آنان اعتنائی نداشت حسین جلو رفته فریاد کرد ... ای مرد ... پیاده شو ... من حسین پسر جوهرم که بتو حکم میکنم سوار مذکور اعتنائی نکرده و همی پیش میرفت تا بدر بزرگ رسیده آنگاه بیرق سبزرنگی از جیب خود بدر آورده بر فراز در نصب نمود و باهل قصر سفارش داد تا در را قفل کرده مراجعت کنند حسین چون نگرست دید سوار مذکور نقابی بر چهره افکنده پس بدو گفت کیستی ای مرد ؟ چرا جواب مرا نمیگویی ؟

سوار انگشت بر لب خود نهاده اشاره بسکوت کرد و با نهایت عجاوه بقصر وارد شد حسین را بیاد آمد که کنیزك سلامت نام را که سابق دیده در جامه سواران مصری بملاقات جوهر رفت ممکن است همین باشد و از سخنان دختر اخشید که درباره او شنیده بود بشك و تردید افتاده بود و بسی میل داشت که ملاقاتی از سلامت بنماید مگر اولمیا بانند ، هیچیک از اهالی قصر بحال حسین نپرداخته زیرا بیم و ترس آنها را فرو گرفته و آن هرج و مرج و ناله و فغان که از مردم شهر فسطاط بانند بود آن ها را بخود مشغول نموده بود ویژه دخول این سوار مغربی در قصر بیشتر بر بیم و ترس آنان افزوده بود و چون دیدند سوار مزبور بیرق را بر فراز نصب کرد اندکی اطمینان یافتند لکن در ابتدای ورود وی بقصر که با سرعت و شتاب او را

دیدند و بیرق را هنوز ندیده بودند بی اندازه ترسناک شدند ، حسین بتندی وارد تالار شده بحاجب امر کرد تا دختر اخشید را بخواند حاجب خاتون را خبر داد دختر اخشید از شدت اضطراب فراموش کرد امر کند تا پرده را بپفکنند و فقط با چهره پوشیده در مقابل حسین آمد حسین را چون چشم بر آنهمه زروزیور و بی افتاد بسی غریب شمرد زیرا شنیده بود که اهالی مصر در تنگنای فقر گرفتارند دختر اخشید را چون چشم بحسین افتاد فریاد کرد آخر چه شد ؟ حسین گفت مطمئن باش اینک بیرق پدر من است که بر فراز قصر تو نصب شده و علامت آن میباشد که هیچ کس را قدرت آن نیست که متعرض اهالی و اسباب اینقصر گردد آرام بگیر آسوده باش دختر اخشید گفت چه کسی بیرق را بر فراز قصر نصب کرده ؟ حسین گفت یکی از سواران مغربی و گمان دارم همان است که نامه مرا پددم برد دختر اخشید گفت مگر سلامت بر گشته ؟ کجاست ؟ پس دست بهم زده گیس سفید را احضار فرمود . پس از آنکه گیس سفید نفس زنان با حالی پریشان آمد دختر اخشید از منظره او بخنده آمده گفت خاله جان تو را چه میشود ؟ چرا اینطور نفس میزنی ؟ ... د... شمن... دشمنان دا... دا... داخل... فسط... طاط... شد... شده... و... ی... یکی از... از... آن... آن... ای ای خدا... فریاد رس... آه... باین خا... خاله... دا... دا... خل شد... آخ... چه... چکنم دختر اخشید گفت ترس خاله جان آنسوار از طرف جوهر برای ما بیرق امان آورده مطمئن باش ، هیچ باکی بر ما نیست ، بین این حسین بسرجوهر است حامی ماست... بگو ببینم سلامت کجاست ؟ گیس سفید گفت چندروز است او را ندیده ام دختر اخشید گفت برو غرغه او را ببین... شاید آنجاست او را بگوئی باید آنگاه خاتون مصر نشسته حسین را نیز امر کرد تا فرو نشیند

حسین دو چشم خود را بسدر دوخته منتظر ورود سلامت بود دختر اخشید اضطراب حسین را دریافته گفت چرا مضطربی ؟ گویا منتظری که سلامت بیاید و جواب نامه ات را بدهد حسین گفت خیر این بیرق از پدرم بهترین جوابست و از طرف او خاطر جمع هستم و لکن من منتظرم ، امیدوارم که این سلامت آنکه تو گمان میکنی نیست ، بلکه لمبای من است دختر اخشید گفت چطور میشود ؟ حسین گفت صبر کن بینیم ، گیس سفید بر گشته گفت من که سلامت را آنجا نیافتم و لکن یکنفر سپاهی در آنجا بود من هم ترسیدم فرار کردم حسین برخاست و گفت آنمرد سپاهی که میگوئی کجاست ؟ مرا نزد او دلالت کن ؟

فصل هفتاد و یکم - فتح

پس از اینسخن گیس سفید از جلو و حسین و دختر اخشید از دنبال وے روان شدند تا بفرقه مخصوص سلامت رسیدند در آنجا مردی که سلاح در برداشت دیدند در جلو بنجره ایستاده به میدان جنگ نظاره همیکردو بهیچوجه متوجه ورود آنها نبود حسین آهسته قدم برداشته در پس پشت او بایستاد بدان گونه که همه چیر را از بنجره دیدار توانستی کرد گروه سپاهیان اخشیدی را نگریست که از چنك لشکر افریک بطرف شهر متوجه شده پناهی همی جویند و چندان ابدان کشتگان برزبر پل ریخته که لشکریان مغرب ناچار گام برابدان نهاده اسب میرانند و نصرت و فتح را بدست کرده بودند ناگهان آن مرد لشکری که در میان غرفه ایستاده بود فریاد بر آورد منت خدا برا منت خدا برا ، که لشکریان ما غالب شدند ، الحمد لله ، که مصریان مغلوب شدند ، آنگاه به پشت سر خود نگران شده حسین را آنجا بدیدنی اختیار تکانی خورده ساکت ایستاد حسین گفت ، کیستی ؟ لشکری جواب نداده

بجامه خود اشارت کرد یعنی از لشکر یا نام حسین گفت من پسر جوهر سپهسالار
 لشکر مغربم بحکم من نقاب را از چهره خود دور کن لشکری سر بزیر
 افکنده جوابی نداد دختر اخشید گفت . این سلامت محبوبه من است دختر
 عزیزم روی بگشا تا حسین حای ما و حافظ احوال و جان ما تو را دیدار
 کند . باز هم پاسخی نداد دختر اخشید خود پیش آمده دست یا زید و نقاب
 از رخسارش بر گرفت لمیا خواست صورت خود را بر گرداند تا حسین او
 را نبیند غفلة چشم حسین بچهره وی افتاد فریاد بر آورد اه . لمیا . آنگاه
 دست لمیا را گرفته بجانب خود کشید تا ببیند اشتباه نکرده لمیا روی خود را
 از فرط خجالت و حیا بدیگر سوئے متوجه ساخت دختر اخشید از اینواقعه
 مبهوت شده سخنان حسین را که در باره محبوبه اش بدو گفته بود یاد
 آورده و دانست که لمیا محبوبه حسین پسر جوهر همان سلامت کنیزك
 خودش است پس پیش رفته دست لمیا را بدست گرفته گفت تو لمیا و ناهزد
 این جوان دلبرے ؟ با اینهمه خود را کنیزکی جاوه میدهی ؟

لمیا ناگهانی بحسین کرده گفتی از او در جواب معاونت خواهد این
 نگاه هم چون تیری در دل حسین اثر کرده گفت چه میشود تو را ؟
 سخن بگوی ؟ لمیا چشمانش اشك آلود شده گفت . . . عهد ما آن بود که
 پس از فتح مصر یگدیگر را ملاقات کنیم . . . آیا فتح کرده ؟ حسین گفت
 گمان میکنم که فتح شده باشد

لمیا گفت صبر کن قبل از اتمام فیروزی مسرور مباش من میدانم
 که تو چند روز است در این مکان بسر میبری با اینهمه نخواستم تو را بوجود
 خود اطلاع دهم مبادا که دل ما بهشقی و محبت اشتغال یابد و از شمشیر و
 سلا - فرودش کنیم . . . من اکنون بر همان عقیده ام . . . تیری خلیفه

بر هر چیز مقدم است چون از این کار پرداختیم و این بلده را مسخر ساختیم و امر بر امیرالمؤمنین استوار شد انگاه من . . . من خود را بقدمه - اے تو میاندازم و . . . این بگفت و شرر از چشمانش ریخته آثار هیت و شجاعت از آنها نمودار بود . . . و سکوت کرد .

حسین گفت تو میخواهی در سبیل خدمت خایفه از هر کس مقدم باشی ؟ من خود را اگر چه در راه یارے امیرالمؤمنین فدا میکنم ولیکن از دیدار تو در این مکان مبهوت ماندم ابدأ انتظار دیدار و ملاقات تو را نداشتم و گمان نمی کردم که تو را در اینجا بینم خبر تو را از قیروان داشتم و میپنداشتم بدانجا مراجعت کرده . . . سپاس خداوند را که ما را دو مرتبه ملاقات قسمت کرد لمیا نگاه عتاب آمیزت حسین کرده گفت آیا از این دو نفریکه تو را با زنجیر گران بزد ما آوردند فراموش کردی ؟ مادامیکه آن دو تن در حیانتد فتح و ظفر بهره ما نخواهد شد من بسی مشتاقم سرگذشت تو را بدانم تو هم ناچار بدانستن حالات من مایلی چون فتح و ظفر بطور کامل بهره ما گردید آنکاه با خاطر فارغ صحبت خواهیم کرد حسین چون ابوحامدو سالم را بیاد آورد خون در بدنش بهیجاں آمده گفت کجا هستند ؟

لمیا گفت اندکی صبر کن بتو خواهم گفت دختر اخشید بلما گفت ما میرویم تو در همین جا تبدیل جامه کن لمیا گفت نه خاپون من پیش از آنکه مقصود من پایان نرسد بهیج کارے اقدام نخواهم کرد آیا از این منظرے که اکنون من می بینم بهتر سراغ داری ؟ . . . البته خواهید گفت نه . . . آری از فیروزی و ظفر یافتن بر دشمن چیزی بهتر یافت نخواهد شد . . . من دیگر بیش از این طاقت ندارم اینک بمیدان خواهم

رفت لمیا این سخن بگفت و بسرعت روان گردید حسین نیز او را متابعت کرده و میگفت بمیدان ؟ شجاعت و غیرت من نسبت بیاری خلیفه از تو کمتر نیست . . . لکن آنکه مرا از این کار باز داشت تو بودی . . . تو . . . هر دو از قصر بیرون تاخته بر زبر اسبها برآمده شمشیر کشیدند و بمیدان کارزار شتافتند دختر اخشید میدید و شگفت میکرد چون حسین و لمیا رفتند دختر اخشید با خود گفت پیشوا و خلیفه که مانند اینان جان نثار و حامی داشته باشد سزاوار چنانست که تمام بلاد و عموم جهان را مفتوح سازد لمیا و حسین چون اندکی برفتند یکی از اتباع مسلم بن عبید الله شریف را دیدند بیرق سفید رنگی که علامت امان است در دست گرفته مردم را اطمینان میدهد . . .

لمیا بدو بانگی زده گفت از کجا می آئی ؟ این بیرق را چه کسی بتو داده ؟ حال جنک چگونه است ؟ آن مرد گفت گروه اخشیدی مغلوب شدند و جماعت زیادی از آنها مقتول گردید باقی بمصر باز گشته از منازل خود آنچه ممکن بود بر داشته فرار کردند . . . عیال و اطفال آنها پیاده و نالان بنزد شریف آمده از او درخواست کردند تا برای آنها از سپهسالار امان خواهد و زینهار طلبد چه که چند تن زن بیش نیستند شریف نامه نگاشته و بجوهر فرستاد و تهنیت فتح و ظفر بدو گفت و از او درخواست زینهار نمود . . . اینک پاسخ نامه که جوهر نگاشته با من است و برهان صدق گفتار من همین بیرق سفید است . . . مردم همه اطمینان یافته و عموم اعیان و اشراف و علمای شهر بریاست ابن القرات وزیر و جماعتی بسیار بملاقات جوهر شتافته و در هنگامیکه میخواست وارد فسطاط شود او را پیش باز کرده و با احترامش بشهر وارد ساختند . . . عجب است مگر نشنیدید که

منادی این مطلب را در تمام شهر اعلان کرد ؟
 لمیا چون این شنید بحسین نگریسته گفت سپاس خداے را که فتح
 نصیب ما گردید دیگر خروج ما از شهر لازم نیست همین جا منتظر موکب
 سپهسالاریم تا وارد شود . . . در آن روز که یوم هفدهم ماه شعبان سال سیصد و
 پنجاه و هشت هجرے بود هنگام نماز دیگر موکب جوهر بفسطاط اندر شد
 لشکریان وی با اسلحه کامله و جوهر با جماعت خود وارد شد در آنروز
 جوهر جامه از دیبا بر خود آراسته و بر اسب زرد رنگی سوار بود (ابن
 خلکان ۱۲۰ ج ۱) لشکر مغرب در مکایکه شتران جوهر را خوابانیده بودند
 رسیده بار نهادند از این پس بزمان چندی قاهره مصر را در همان نقطه بنا کردند
 حسین بلمیا گفت حالا دیگر چکنیم ؟

لمیا گفت باید جستجو کنیم و آن دو ناپاک را بیاییم گمان میکنم در
 کاروانسرا باشند حسین لمیا را متابعت کرده اسبان را ناختمند نزدیکی غروب
 آفتاب به کاروانسرا رسیدند پیرمرد سرای دار از ترس به آنها ترحیمت گفت
 اگر چه جوهر همه را سر خط امان داده بود لکن باز اندک بیدمی در دل
 این پیر مرد باقی بود و چون چشمش بلمیا افتاده او را در لباس لشکریان
 مغربی دید پس از تأمل او را شناخت و با کمال محبت پیش آمده گفت
 آه این رفیق صفا بی ماست

لمیا خندان شده گفت مارا اکنون بدان غرفه نیاز است پیر مرد گفت
 اکنون آن دو نفر وارد غرفه شدند

فصل هفناد دوم - ابو حامد و سالم

لمیا چون این سخن بشنید بحسین گفت طالع ما بیدار است و روزگار
 مساعد و همراه سعادت ما باتها درجه رسید پس هر دو اسبها را بدرون

کاروانسرا را اندند چون بوسط کاروانسرا رسیدند هر دو پیاده شده بچنانب
 غرفه معهود رفته در بوقتند آوازهای از درون بگوش آنها رسید ولی درگشوده
 نشد پس هر دو خنجر از کمر کشیدند حسین فریاد کرد ، باز کن ،
 باز کن ، صدای ابو حامد را شنیدند که گفت هرگز در بروی شما نخواهم
 گشود نه از آن جهت که بر زندگی خود میترسم ، خیر بلکه نمیخواهم
 بدست شما کشته شوم ، پس از این نومییدی و یأس طالب زندگی هم نیستم
 ولی میترسم که این پسرک بترسد و عجز و لابه کند و فروتنی نماید ، من
 بکرات ضعف او را تجربه کرده ام ، آها من اینک گاووی او را گرفتم ،
 این هم خنجر ، که فرو بردم ، ها ، کار تمام شد ، شکمش را پاره کردم
 افتاد و جان سپرد ، خوب ، این ضربت دیگرے که بجگر گاه خود
 میزنم و این هم در غرفه که برای شما گشودم ، چون داخل شوید دو
 جسد بیروح خواهید دید ، لمیا و حسین صدای افتادن بدنی را بروی زمین
 شنیدند و صدای باز شدن در نیز متعاقب آن بلند شد چون نگریستند هر دو آن
 را در خون خود آغشته یافتند لمیا چشم خود را فرو بست تا آنمظر مهیب
 را نبیند ، و نمیخواست که محبوب اول خود سالم را در آنحالت هولناک
 مشاهده نماید پس بطرف اسب خود رفته بحسین گفت یا باشکر گاه
 برگردیم و سپهسالار عزیز را ملاقات کنیم ، امر تمام شد و نصرت و فتح ما
 بکمال رسید حسین بدنبال لمیا روان شده گفت چقدر مایل بودم که آن
 دو نفر را بدست خود بکشم ، لمیا گفت بخت بدو نومییدی آنها را کشت
 چون از کاروان سرا بیرون رفتند سرا بدار با چشم گریان پیش آمده گفت
 این دو نفر را کشتید ؟ و دارید میروید ؟ مبادا مرا بقتل آنها متهم کنند
 و بشومی اینعمل گرفتار آیم سو گند با خداوند نروید ؟ لمیا گفت ایندو نفر

بحکم جوهر سپهسالار گشته شدند. اینک حسین پسر اوست مترس . . پیر
 مرد رکاب حسین را بوسه داده گفت آقای من . جسارت مرا ببخش . .
 بخدا این جوان صقلبی چه آدم نیکوئیست . در امان خدا . آقائے من . در
 امان حق : لمیا و حسین رو براه نهاده تا باشکر گاه جوهر رسیدند . تاریکی شب
 عالم را فرو گرفته بود لکن چراغهای بسیاری که در اطراف افروخته بود
 رفع ظلمت مینمود . مصریان دسته دسته و فوج فوج بجوهر وارد شده ویرا
 بفتح و ظفر تهنیت میگفتند . لمیا و حسین خیمه جوهر را که از دیگر خیمهها
 بزرگتر و مستحفظش بیشتر بود شناخته بر در ایستادند تا اجازه ورود
 حاصل کنند حاجب بجوهر گفت که پسر حسین اجازه حضور میطلبد
 جوهر برخاسته پسر را در آغوش گرفته رخسارش را بوسه داد : حسین نیز
 دست پدر بوسیده سپس لمیا در لباس سپاهی وارد شده دست جوهر را بوسید
 جوهر حسین را در یکطرف و لمیا را در دیگر جانب خود جای داد . از جمله
 کسانی که در آن مجالس حضور داشتند ابو جعفر مسلم بن عبیدالله الشریف بود
 مسام لمیا و حسین را شناخته آنها را تهنیت و تبریک گفت . ناگاه از یکطرف
 خیمه آوازی بگوش رسید که میگفت و یعقوب . . و یعقوب . لمیا آواز
 یعقوب بن کاس را شناخته بجوهر گفت من از عهده شکر مراحم والطف
 بیکران ابو جعفر شریف و استاد یعقوب توانم بر آمد زیرا بیشتر از اسباب
 این فتح بکف کفایت ایندو پاک طینت مهیا گردید و اگر آنها نبودند اکنون
 من در عالم دیگر بودم حسین نیز از آنها لشکر کرده پس از چندے
 حاضرین برفتند و جز جوهر و مسام و یعقوب و حسین و لمیا کسی در خیمه
 نماند و پس از آن همه رنج و تعب و فراق و هجران که در باره فتح مصر
 متحمل شده بودند این اجتماع برای هر يك از آنها جدا گانه بسیار لذیذ بود

آنکاه هر يك از آنها سر گذشت بخود و زحمات و رنجهاىيكه کشیده بود حکایت کرد . جوهر لمبیا گفت دختر من پیش بینی های تو همه واقع شد و اینک پس از فتح در فسطاط با هم ملاقات میکنیم . آنچه تو گفتمی واقع گردید آیا زمان وصال و هنگام عقد و زفاف شده ؟ لمبیا گفت شکر خدا را که آنچه گفتم چنان شد لکن این مسئله را شرط دیگری نیز بود . یعنی باید در قصر مخصوص لمعز لدین الله این جشن و سور را بپاداریم جوهر گفت مگر تمامی این مملکت متعلق بخلیفه نیست ؟ لمبیا گفت چرا لکن مقصود من قصر خصوصی امیر المومنین است جوهر خندید و گفت میدانم غرض تو چیست میخواهی زفاف را چندان بتأخیر افکنی که خلیفه بدین دیار ورود فرماید و در مجلس عقد تو حضور یابد ، بسیار خوب . تو در خور این مقام بلکه بالا تر از اینهاىی . از فردا بساختن و بنای قصر های خلیفه المعز لدین الله شروع میکنیم و پس از چندی خود خلیفه میاید و عقد شما را خود او خواهد بست . روز بعد جوهر بساختن قاهره پرداخته و پس از آن بنای قصر های دیگر شروع کرد و اخبار فتح مصر را بخلیفه نکات خلیفه از قیروان به قاهره که از بنای خود او امروز معروف بقاهره معز به است انتقال فرمود و بخلافت و مملکت داری پرداخت پس از وی فرزندان و اعقابش زمام خلافت گرفتند بتفصیلی که در تواریخ مسطور است اولین کاریکه المعز لدین الله پس از ورود قاهره بدو اقدام کرد این بود که مجلس ملوکانه بپاداشت که دیده روزگار چون او ندیده و گوش کردون مانندش نشنیده بود . در آن مجلس لمبیا را برای حسین عقد بست و چنان ااثیه و اسبابی ترتیب داد که مانند آن کسی بیاد نداشت .

انتهی تاریخ لمبیا - اشراق خاوری - همدان ۸ . ر ۱۱ ر ۱۴